

صمد طاهری

برگِ هیچ درختی

تیما

آن وقت‌ها من دبستان می‌رفتم. بچه بودم و از حرف‌های قَلنبه‌سُلنبه‌ای که بزرگ‌ترها می‌زدند، سر در نمی‌آوردم. بابابزرگ همیشه با عمو عباس جروبحث داشت و عمو عباس همیشه می‌گفت؛ به‌خاطر سربلندیِ مردم. بابابزرگ همین که این را می‌شنید، عصای استیلش را مثل نیزه‌ای به‌طرفش پرتاب می‌کرد و فحش می‌داد. عصا را عمو عباس توی کارگاه تراشکاریِ پالایشگاه از لوله‌ی یک‌دوم استیل ساخته بود.

عمه کوکب که فقط گریه می‌کرد و هیچ وقت چیزی نمی‌گفت بابابزرگ هم می‌گفت؛ سربلندیِ مردم، برگِ هیچ درختی نیست و هیچ دردی را درمان نمی‌کند. هر عصر پنج‌شنبه، عمه کوکب بُقچه‌اش را می‌بست و می‌داد دستِ من. می‌گفت: «سیامک، بجنب که آگه خطِ واحد رفت، اسیر و عبیر می‌شیم. از ایستگاه تا درِ چاژم خاکستون هم باید ربع ساعت پیاده بریم.»

هر هفته همین جمله‌ها را می‌گفت، بی‌کم‌وکاست و در همان حال، بطریِ بزرگ و خالیِ نوشابه را زیرِ چادرش پنهان می‌کرد.

بابابزرگ که به دیوارِ حیاط تکیه زده بود، ته‌مانده‌ی چای توی استکانش را هورت می‌کشید، سیگاری سرِ چوب سیگار می‌زد و می‌گفت: «این بچه رو هر دقیقه می‌کشونی می‌بری پیشِ مرده‌ها که چی بشه؟»

عمه کوکب گریه می‌کرد و می‌گفت: «برای اینکه بدونه باباش و ننه‌ش کی

بودن و جاشون کجاس. عصای دستم هم.»
بابابزرگ فقط سر تکان می داد و می گفت: «ای داد.»

می زدیم بیرون. من تندوتند می رفتم تا سر کوچه و می نشستم روی سکوی جلوی بانک. از زیر گره های درخت پارچه، دو انگشت شست و اشاره ام را می سراندم توی بُقچه و خرماي خشکی بیرون می آوردم و توی دهانم می گذاشتم. به بالا نگاه می کردم. به کاکایوسف هایی که روی تاج نخل نشسته بودند و به پایین نگاه می کردند. نخل خیلی بلند بود، وسط دو درختچه ی پُرپشت خرزهره توی باغچه ی کوچک جلوی بانک. دور باغچه ی کوچک را زرده ای آهنی کشیده بودند. زرده ها به رنگ سبز چرک مرده بود و فقط گربه ها می توانستند از آن رد شوند. هر سال یک ماهی قبل از عید نوروز پیرمرد دشداشه پوشی می آمد، دشداشه اش را دور کمرش گره می زد و درحالی که داس کوچکی توی یک دستش بود، تندوتند از نخل بالا می رفت. به تاج نخل که می رسید، من و بچه های دیگر برایش دست می زدیم. پیرمرد دول های شکافته ی وسط تاج را بو می داد و فرزند و سبک پایین می آمد. در این وقت ها دو تا کاکایوسفی که لانه شان آن بالا بود، می پریدند روی بام بانک؛ روی چینه ای آجری می نشستند و مثل ما پیرمرد را نگاه می کردند. پیرمرد که پایین می آمد، آن ها هم برمی گشتند توی لانه شان.

گردنم درد می گرفت. سرم را پایین می آوردم و به کوچه نگاه می کردم و به عمه کوکب که لنگ لنگان می آمد و چادر سیاه رنگ باخته اش روی زمین کشیده می شد. تا می رسید، می گفت: «نفسم برید عمه. این قدر تند نرو.»

دستش را می گرفتم و از خیابان رد می شدیم. می رفتم جلوی بازار، کنار چارچرخه ی میوه فروش ها. عمه کوکب می نشست روی جدول سیمان کناری خیابان، زیر سایه ی درخت تمروندی و تا اتوبوس شرکت واحد از راه برسد، بطری پلاستیکی نوشابه را از دستش می گرفتم و می رفتم از توی یکی از مغازه ها کمی آب خنک برایش می آوردم.

تا عمه آبی بخورد و نفسی تازه کند، سری به قلقل می زدم؛ بوقلمونی که همیشه جلوی دکان لبنیاتی مش نصراله نشسته بود و رفت و آمد آدم ها را تماشا می کرد. یک پایش را با طناب باریک پلاستیکی به تنه ی درخت سپستان بسته بودند. باغچه شاید یک متر در یک متر بود، شاید هم کوچک تر. درخت سپستان بزرگی وسط باغچه بود و بوقلمون همیشه در سایه اش روی خاک نشسته بود. مرا می شناخت؛ از اولین باری که چند دانه نخودچی جلو اش ریخته بودم. همین که می دید به طرفش می روم، بلند می شد، خودش را بُف می کرد، سه بار قلقل قلقل می کرد و روی پاهای زشتش چرخ می زد و شادمانی می کرد. از توی جیب شلوارم هفت هشت دانه نخودچی درمی آوردم و جلو اش می ریختم. نخودچی ها را یکی یکی می خورد و دوباره خودش را بُف می کرد و می رقصید.

در چهارم آخر گورستان بود. پنجاه متر بعد از آن، دیواره ی کوتاه آجری می پیچید سمت جاده ی کمربندی و خاکستان را از بیابان های اطراف جدا می کرد. اینجا هشتاد نود تایی گور بود که هیچ کدام سنگ و کتیبه ای نداشتند. فقط برآمدگی هایی خاکی بودند کنار هم. زیر درخت گهور دوم سه برآمدگی بود جفت هم. اولی پدرم بود، دومی مادرم، سومی هم عمویم، یوسف. این ها را بار اولی که رفته بودیم، عمه کوکب نشانم داده بود.

بطری نوشابه ی خانواده را از عمه می گرفتم و می رفتم کنار مرده شوخانه از آب پر می کردم و می آوردم. عمه هر سه گور را آبپاشی می کرد و می نشست به زنجمویه کردن. بالای سر هر کدام از پشته ها یک تکه سنگ نتراشیده توی خاک فرو کرده بودند و با رنگ سیاه و خط کج و کوله ای اسم ها را نوشته بودند. پشته ی اولی، مرتضی فرزند گودرز. دومی؛ اشرف فرزند مراد. سومی، یوسف فرزند گودرز.

عمه کوکب گفته بود: «بوات و ننه ت، پسر عامو و دختر عامو بودن. عقدشون رو تو آسمون ها بسته بودن.»

گفتم: «عمه، تو آسمون ها کی عقدشون کرده بود؟»